

بھارت

آشوب رواں

چاقوی سماجیت

بھارت
BORJ

ہوپا
Hoopa

آشوب روان

چاقوی سماجت



پاتریک نس

مترجم: اشکان کریمیان

تقدیم به میشل کاس

Original title: THE KNIFE OF
NEVER LETTING GO
Text copyright © 2008 Patrick Ness.
Persian Translation © Borj Books & Houppaa
Publication, 2022

نشر هوپا و برج در چارچوب قانون بین المللی حق
انحصاری نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی
فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از آژانس
ادبی نویسنده‌ی آن، Patrick Ness، خریداری کرده‌اند.
انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی
ناشران و مترجمان دیگر مخالف عرف بین‌المللی
و اخلاق حرفه‌ای نشر است.

سرشناسه: نس، پاتریک، ۱۹۷۱ - م.

Ness, Patrick

عنوان و نام پدیدآور: چاقوی سماجت / نویسنده پاتریک نس؛ مترجم اشکان کریمیان.

مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۵۰۴ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۶۶۷۱-۷-۰

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: The knife of never letting go.

موضوع: داستان‌های نوجوانان (انگلیسی) — قرن ۲۰م.

موضوع: Young fiction, English — 20th century

شناسه افزوده: کریمیان، اشکان، ۱۳۷۵ - مترجم

رده بندی کنگره: PZJ

رده بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]

شماره کتابشناسی ملی: ۶۰۸۷۸۵

آشوب روان

چاقوی سماجت

نویسنده: پاتریک نس

مترجم: اشکان کریمیان

ویراستار: سارا رزمخواه

دبیر مجموعه: نیما کهندانی

مدیر هنری: فرشاد رستمی

طراح گرافیک متن: نسیم نوریان - آزاده توماچنیا

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۱

تیراژ: ۵۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۶۶۷۱-۷-۰

نشر
BORJ

هوپا
Hoopaa

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ | تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰

● همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا و برج محفوظ است.

● استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

تصور و درک کامل همه‌ی ابعاد زندگی انسان مثل
این است که انگار صدای رشد گیاهان و تپش قلب
سنجاب‌ها را بشنویم، همچنین غرشی که آن سوی
سکوت نهفته است؛ غرشی که اگر بشنویم، ما را به
کام مرگ می‌برد.

از کتاب میدل مارچ اثر جورج الیوت



روزنه‌ای در ولوله

آدم وقتی سگش زبان باز می‌کند، اول از همه می‌فهمد که سگ‌ها چیز زیادی برای گفتن ندارند؛ در هیچ زمینه‌ای.

- جیش دارم، تادا!

- ببند دهنتو، مانچی^۱!

- جیش. جیش، تادا!

- گفتم ببند.

داریم در مزرعه‌های جنوب‌شرقی دهکده قدم می‌زنیم، همان‌هایی که سمت رودخانه سرازیر می‌شود و از آن طرف به سوی مرداب می‌رود. بن^۲ مرا فرستاده تا چند تا سیب از درخت‌های مرداب بچینم و مجبورم کرده که مانچی را هم با خودم بیاورم، هر چند همه می‌دانیم که کیلیان^۳ آن را گرفت تا رضایت کدخدا پرنیتیس^۴ را جلب کند. همین شد که پارسال تولدم یکهو سگی آوردند و گفتند هدیه‌ی تولدت است. اما من اصلاً نگفته بودم سگ می‌خواهم، فقط گفته بودم می‌خواهم کیلیان زحمت بکشد و دوچرخه را درست کند تا دیگر مجبور نباشم پیاده همه‌جای این دهکده‌ی بی‌صاحب بروم، اما اصلاً حرفش را نزن، تولدت مبارک، تادا! بیا، این سگ مال تو، تادا! تازه، هر چند خودت نمی‌خواهی، هر چند هیچ‌وقت نخواسته‌ای، خودت

1. Manchee

2. Ben

3. Cillian

4. Prentiss

باید هم نان و آبش بدهی و هم تربیتش کنی و هم بشوری و هم بگردانی اش و هم وقتی بزرگ شد و زبان باز کرد، به چرندیاتش گوش کنی؛ خودتی و خودت.

مانچی زیر لب پارس کنان می گوید: «جیش، جیش، جیش، جیش، جیش»
- بابا! جیشتو بکن و گاله رو ببند.

علف بلندی از کنار جاده می گنم و با آن دنبالش می افتم. به او نمی رسم. نمی خواهم برسم. او هم همان طور پیش خودش پارس می کند و می خندد و در امتداد جاده به حرکتش ادامه می دهد. دنبالش می روم، شلاقم را روی علفهای کنار جاده می کشم، چشم هایم را تنگ می کنم و زور می زنم به هیچ چیز فکر نکنم. راستش را بخواهید، اصلاً به سیب های مرداب نیازی نداریم. پن اگر واقعاً بخواهد، می تواند از مغازه ی آقای فلیس^۱ سیب بخرد. درضمن، رفتن به مرداب برای سیب چیدن کار مرد نیست، چون مرد هیچ وقت نباید آن قدر بیکار باشد. البته من تا سی روز دیگر رسماً مرد نمی شوم. دوازده تا سیزده ماهی و یک دوازده ماهی دیگر هم عمر کرده ام و این یعنی، یک ماه تا آن تولد موعود مانده است. دارند برایش برنامه می ریزند و هماهنگ می کنند. به گمانم قرار است جشن بگیرند، هر چند حس عجیبی نسبت به آن پیدا کرده ام. هم زمان هم ناراحتم و هم خوش حال، اما به هر حال قرار است مرد شوم و سیب چیدن در مرداب کار هیچ مرد یا حتی نیمچه مردی هم نیست.

اما بن بلد است چگونه از من درخواست کند و می داند نه نمی گویم، چون مرداب نزدیک ترین جا به پرنیس آباد^۲ است که آدم در آن می تواند دو دقیقه از ولوله ای که مردها از خودشان تراوش می کنند، از دلنگ و دلونگی که حتی در خواب هم قطع نمی شود، در امان باشد؛ از مردها و افکارشان که همه می شنوند، اما خودشان از آن خبر ندارند. مردها و ولوله شان. نمی دانم چطور می توانند، چطور یکدیگر را تحمل می کنند.
مردها موجودات پرولوله ای هستند.

مانچی فریاد می زند: «سنجاب!» و بنای دویدن را می گذارد، می پرد و از حاشیه ی جاده می گذرد و به دادو بی داد من اعتنایی نمی کند و من هم به ناچار در آن دشت صاحب مرده دوان دوان دنبالش راه می افتم (دوروبرم را نگاه می کنم تا مطمئن

شوم تنهایم)، چون اگر مانچی در لانه ی ماری، کوفتی، زهرماری بیفتد، کیلیان حسابی از کوره درمی رود، مسلماً هم تقصیر خود من ذلیل مرده می شود، هر چند مرده شورم را ببرند، از همان اول نه سگی خواسته بودم و نه هیچ چیز.

- مانچی! برگرد اینجا!
- سنجاب!

ناچار می شوم با لگد علفها را کنار بزنم و شفیقه هایی به کفش هایم می چسبند. یکی شان لگد که می خورد، می ترکد و کتانی هایم را سبز می کند و از روی تجربه، می دانم که پاک نمی شود. با عصبانیت فریاد می زنم: «مانچی!»

- سنجاب! سنجاب! سنجاب!

دور درختی می چرخد و پارس می کند و سنجاب هم روی تنه ی درخت بالا و پایین می پرد و اذیتش می کند. ولوله ی سنجاب می گوید **یالا، سگ اسکل! یالا، یالا منو بگیر. یالا، یالا منو بگیر. اسکل! اسکل! اسکل!**

- سنجاب، تادا! سنجاب!

خدایا! چقدر حیوانات ابله اند!

پشت گردن مانچی را می گیرم و ضربه ای به پای عقبش می زنم. می گوید: «اوخ، تادا؟! اوخ!»

دوباره می زنم. و دوباره.

- اوخ! تادا!

می گویم: «بس کن!»

صدای ولوله ی خودم چنان بلند است که به زحمت می توانم صدای افکارم را بشنوم، به زودی افسوسش را هم می خورم؛ این خط، این هم نشان.

سنجاب رو به من با خودش می گوید: **پسره ی اسکل! پسره ی اسکل! یالا منو بگیر، پسره ی اسکل!**

می گویم: «توام شیکر نخور!»

منتها نمی گویم «شکر»، همانی را می گویم که به جای «شکر» می گویند.

اما واقعاً، واقعاً باید نگاه دیگری به دوروبرم می انداختم.

چون آرون^۱ آمده و همین جا، لای چمنها ایستاده است، معلوم هم نیست

1. Aaron

1. Phelps

2. Prentisstown

می گوید: «پس چی می گفتی، شکر نخور؟ فلان مرده و بهمان مرده؟ یه وقت خیال نکنی اون ها رو نشنیده‌م. ولوله‌ت درونتو لو می‌ده. همه‌مون همینیم.»
با خودم می‌گویم همه‌مون نه، اما هم‌زمان به او می‌گویم: «بیخشید، آرون!»
چمباتمه می‌زند و لب‌هایش را تا نزدیک صورت‌م می‌آورد. بوی دهانش به مشام می‌خورد، سنگینی نفس‌هایش مثل دستی است که سمت من چنگ می‌اندازد.
زیر لب می‌گوید: «خدا می‌شنوه. خدا می‌شنوه.»

بعد دوباره دستش را بالا می‌آورد و من صورتم را درهم می‌کشم؛ او می‌خندد و می‌رود. به همین سادگی، به‌سوی دهکده برمی‌گردد و ولوله‌اش را هم با خودش می‌برد.

کتک خوردن چنان خونم را به جوش آورده‌است، خشم و غضب و حیرت و تنفر از این دهکده و مردهایی که در آن زندگی می‌کنند، چنان تنم را به لرزه انداخته‌است که مدتی طول می‌کشد تا بالاخره بتوانم بلند شوم و بروم و سگم را برگردانم. در دلم می‌گویم حالا اصلاً اینجا اومده بود چه غلطی بکنه؟ اما چنان اعصابم خرد است، خشم و نفرت (و ترس، باشد، ترس. خفقان بگیر!) چنان وجودم را فراگرفته‌است که حتی رویم را بر نمی‌گردانم تا ببینم آرون صدای ولوله‌ام را شنیده‌است یا نه؛ رویم را بر نمی‌گردانم، رویم را بر نمی‌گردانم.

سرانجام رویم را برمی‌گردانم و می‌روم تا سگم را بباورم.

– آرون، تاد؟! آرون؟

– دیگه اسمشو نبر، مانچی!

– خون، تادا! تادا؟! تادا؟! تادا؟! خون.

– می‌دونم. خفه‌خون بگیر.

مانچی می‌گوید: «اسکل!»

طوری این را می‌گوید که انگار هیچ معنی‌ای ندارد، کله‌اش مثل آسمان خالی است.

کف دستی‌ای روی رانش می‌زنم و می‌گویم: «اینم دیگه نگو.»

– اوخ. تادا؟!

راه می‌رویم و می‌رویم و به رودخانه‌ی سمت چپمان نزدیک نمی‌شویم. آن رودخانه از لابه‌لای چند تا دره در شرق دهکده می‌گذرد و تا کیلومترها بعد از

از کجا پیدایش شده. خیز برمی‌دارد و کشیده‌ای زیر گوشم می‌خواباند و با آن حلقه‌ی بزرگش لبم را خراش می‌اندازد. بعد دستش را مشت می‌کند و از آن طرف برمی‌گرداند و روی لبم پیاده می‌کند. لاقط ضربه به دماغم نمی‌خورد، چون برای در رفتن از زیر مشتش خودم را لای چمن‌ها می‌اندازم و قلاده‌ی مانچی را ول می‌کنم و مانچی مثل خیانت‌کارها بنای پارس کردن می‌گذارد و دوباره سمت سنجاب می‌دود. من هم چهار دست‌وپا روی چمن‌ها می‌افتم و همه‌جایم گِل‌مالی می‌شود.

همان جا روی زمین می‌مانم و نفس می‌کشم.

آرون بالای سرم ایستاده‌است و صدای ولوله‌اش در قالب گزیده‌های کتاب مقدس و سخنرانی‌ای که قرار است بکند و تاج جوون! زبان و حاصل از خودگذشتگی و قدیس‌ها خودشون راه خودشون انتخاب می‌کنن و خدا می‌شنوه و دریای تصاویری که در ولوله‌ی هرکسی هست، روی سرم می‌ریزد. تصاویری از چیزهای آشنا، از وقایع گذرایی که...

چی شد؟ نفهمیدم، چی شد...؟

اما جمله‌ی بلندی از سخنرانی‌اش بالا می‌آید و جلوی بقیه را می‌گیرد. به چشم‌هایش نگاه می‌کنم و ناگهان نمی‌خواهم بشنوم. از همین الان، مزه‌ی خون زخمی را که حلقه‌اش روی لبم انداخت، حس می‌کنم و نمی‌خواهم بشنوم. او هرگز تا اینجا نمی‌آید، هیچ مردی نمی‌آید، دلیل هم دارند، همه‌ی مردها دلیل دارند. فقط منم و سگم، الان اما او هم آمده و من نمی‌خواهم نمی‌خواهم نمی‌خواهم بشنوم. به رویم لبخند می‌زند، با آن ریش‌هایش، به روی من که لای چمن‌ها افتاده‌ام. لبخندی با طعم مُشت.

می‌گوید: «تاد جوون! زبان آدمو مثل زندونیا زنجیر می‌کنه. پس تو از کلیسا رفتنات چی یاد گرفته‌ی، پسر؟!»

مکثی می‌کند و بعد می‌گوید: «یکی مون که بیفته، همه می‌افتیم.» معروف‌ترین جمله‌اش است.

در دلم می‌گویم بله، آرون!

– زبون که داری.

می‌گویم: «بله، آرون!»

من در دل همه‌ی این‌ها به دنیا آمدم، همه‌ی این کوفت و زهرماری‌ها، این مرداب پرجمعیت، این قبرستان پرجمعیت و این دهکده‌ی کم‌جمعیت؛ برای همین، هیچ یادم نمی‌آید؛ دنیایی یادم نمی‌آید که در آن ولوله‌ای نبوده باشد. بابایم قبل از تولد من مریض شد و مُرد و بعد، طبیعتاً مامانم هم مُرد که تعجیبی ندارد! پَن و کیلیان مرا پیش خودشان بردند و بزرگم کردند. پَن می‌گوید مامانم آخرین زن بود، اما همه درمورد مامان بقیه همین را می‌گویند. شاید پَن دروغ نمی‌گوید؛ خودش حرف خودش را باور دارد، منتها کسی چه می‌داند!؟

اما من کم‌سن‌وسال‌ترین فرد در کل دهکده‌ام. قبل‌ترها با رگِ اولیور^۱ (هفت ماه و هشت روز بزرگ‌تر) و لیام اسمیت^۲ (چهار ماه و ۲۹ روز بزرگ‌تر) و سب ماندی^۳ که بعد از من از همه کم‌سن‌وسال‌تر است، یعنی سه ماه و یک روز از من بزرگ‌تر، از خانه بیرون می‌آمدیم و به کلاغ‌های مزرعه سنگ می‌زدیم، اما حالا، حتی او هم چون مرد شده‌است، با من حرف نمی‌زند.

هر پسری که سیزده سالش شود، همین طور می‌شود.

همه‌جای پرنیتیس‌آباد هم همین است. پسرها مرد می‌شوند و به جلسه‌های مردانه‌شان می‌روند تا درباره‌ی نمی‌دانم چی، حرف بزنند و هیچ پسری هم اصلاً و ابداً اجازه‌ی ورود ندارد؛ اگر آخرین پسر دهکده هم باشد، باید صبر کند، تک‌وتنها.

حالا تک‌وتنها هم نه، با سگی که نمی‌خواهد.

اما به درک! مرداب که هست. به مرداب می‌آییم و بدون دورشدن از مسیر، قسمت‌های ناجور آب را دور می‌زنیم یا از روی آن می‌گذریم و از کنار درخت‌های بزرگ و پیازی‌شکلی که از دل مرداب بیرون آمده و تا ده‌ها متر بالا رفته و سقفی باریک شکل داده‌است، رد می‌شویم. هوا غلیظ و تاریک و سنگین است، اما غلظت و تاریکی و سنگینی‌اش دلهره‌آور نیست. موجودات زیادی اینجا زندگی می‌کنند، خیلی زیاد. برای اهالی دهکده هم تره خرد نمی‌کنند. پرنده هست، مار سبز، قورباغه، خروس کولی، هر دو نوع سنجاب و (مطمئنم) یکی دو تالِق لِق^۴ و مطمئناً مار قرمز هم هست؛ باید مراقب بود. البته هرچند تاریک است، باریکه‌های نور از

مزرعه‌ی ما، در شمال دهکده ادامه دارد؛ بعد از کنار دهکده به پایین برمی‌گردد و از منطقه‌ی همواری رد می‌شود. اول به لجن‌زار و دست‌آخر به این مرداب می‌رسد. به رودخانه و به‌خصوص آن لجن‌زار، یعنی کمی مانده تا درخت‌های مرداب، نباید نزدیک شد، چون محل زندگی کروکودیل‌هاست، کروکودیل‌هایی آن قدر بزرگ که خیلی راحت می‌توانند ترتیب هر نیمچه‌مردی را با سگش بدهند. پره‌های روی پشت آن کروکودیل‌ها عین‌هو ساقه‌ی نی بوریاست و اگر آدم بیش از حد به آن‌ها نزدیک شود، حمام!—از آب بیرون می‌آیند، چنگال‌هایشان را تاب می‌دهند، دهانشان را باز و بسته می‌کنند، به سمت آدم می‌پرند و آدم دیگر کارش تمام است.

از کنار لجن‌زار می‌گذریم و به مرداب نزدیک می‌شویم. سعی می‌کنم در خفا وارد آن شوم. این پایین دیگر عملاً هیچ چیز نیست؛ برای همین است که مردها نمی‌آیند. قضیه‌ی بو هم هست. من هم نمی‌خواهم الکی بگویم که بو نمی‌آید، اما اصلاً آن‌طور که مردها می‌گویند، بد نیست. مردها بویِ خاطرانشان را استشمام می‌کنند، نه بویی که واقعاً می‌آید. جدی می‌گویم! آن بویی را استشمام می‌کنند که قبلاً می‌آمده‌است. بوی موجودات مُرده. بتونه‌ها^۱ و مردها در کفن و دفن اختلاف نظر داشتند. بتونه‌ها راحت از همین مرداب استفاده می‌کردند؛ همان‌طور مرده‌هایشان را توی آب می‌انداختند و غرق می‌کردند. اشکالی هم نداشت، چون به گمانم برای دفن‌شدن در مرداب درست شده بودند. پَن این‌طور می‌گوید. آب و لجن و پوست بتونه‌ها کاملاً با هم سازگار بود؛ سمی تولید نمی‌کرد، تازه مرداب را غنی‌تر هم می‌کرد؛ همان‌طور که مردها خاک را غنی‌تر می‌کنند.

اما پس از مدتی، ناگهان آمار کفن و دفن بتونه‌ها بسیار از حالت طبیعی بالاتر رفت، چنان‌که حتی مرداب به این بزرگی هم نمی‌توانست آن‌ها را در خودش جا بدهد، همین مرداب گلگون و بزرگ. بعد هم که دیگر از بتونه‌ها حتی یک نفر هم زنده نماند، درست می‌گویم؟ همه‌جا پر از جنازه‌ی بتونه‌ها بود. همه در مرداب روی هم افتاده و پوسیده بودند و بوی تعفن می‌دادند. مرداب بود و یک دنیا مگس و بوی گند؛ معلوم نیست چه میکروب‌های دیگری که برایمان کنار گذاشته بود تا اینکه بالاخره پس از مدت‌ها، دوباره همان مرداب همیشگی شد.

۱. Spacks: منظور قبیله‌ی خیالی بتونه‌ها (Spackles) است که بعدتر به آن اشاره می‌شود. -م.

1. Reg Oliver

2. Liam Smith

3. Seb Mundy

۴. Cassor: موجودی خیالی شبیه شترمرغ، ساخته‌ی ذهن نویسنده. -م.

- شک ندارم، مانچی!

به نفعشان است که روز تولدم دوباره به من سگ ندهند. امسال چاقوی شکاری می خواهم، مثل همان که پَن پشت کمر بندش می بندد. کادویی که در شأن مردها باشد، همین است.

مانچی آهسته می گوید: «جیش.»

از نو راه می افتم. دسته‌ی اصلی درخت‌های سیب نزدیک وسط‌های مرداب است، پس از چند جاده و آن سوی گنده درختی افتاده که مانچی هیچ وقت نمی تواند تنهایی از روی آن رد شود. آنجا که می رسیم، دستم را دور شکم مانچی حلقه می کنم و او را برمی دارم. خودش می داند دارم چه کار می کنم، اما باز هم مثل عنکبوتی که در حال افتادن باشد، تندتند لگد می پراند و الکی شلوغش می کند.

- آروم بگیر، ابله!

در هوا چنگ می اندازد و وحشت زده می گوید: «پایین، پایین، پایین!»

- سگ کودن!

او را روی کنده درخت می اندازم و خودم هم بالا می روم. هر دو آن سوی درخت پایین می پریم. مانچی پایش که به زمین می رسد، پارس می کند و می گوید: «پرش!» و بعد دوان دوان دور می شود و پشت سرهم پارس می کند و می گوید: «پرش!»

آن سوی کنده درخت، فضای مرداب به معنای واقعی تاریک می شود، اولین چیزی که به چشم آدم می خورد، ساختمان‌های قدیمی بتونه‌هاست که از دل سایه بیرون آمده و عین‌هو چند تا کپه بستنی عسلی است، منتها هر کپه‌ی آن اندازه‌ی یک کلبه است. نه کسی می داند و نه به خاطر دارد که این‌ها اصلاً به چه منظور ساخته شده‌است، اما پَن که کلاً زیاد حدس می زند، حدس می زند که به کفن و دفن مرده‌هایشان مربوط می شده‌است. شاید نوعی کلیسا بوده‌است؛ البته بتونه‌ها دین و مذهبی نداشتند که برای اهالی پرتتیس آباد آشنا باشد.

حسابی از آن‌ها فاصله می گیرم و وارد دسته‌ی کوچک درخت‌های سیب وحشی می شوم. سیب‌های رسیده و تقریباً به رنگ سیاه درآمده‌است. به قول کیلیان، می شود گفت خوردنی است. یکی می چینم و گازی می زنم و آب آن روی چانه‌ام سرازیر می شود.

- تاد؟! -

روزنه‌های سقف تو می آید که اگر نظر مرا بخواهید، البته شاید هم نخواهید! حق هم دارید، اما به نظر من این مرداب مثل اتاقی بزرگ و راحت است که تا حدی از شر ولوله‌ها در امان است. تاریک اما پر جوش و خروش، پر جوش و خروش اما صمیمانه، صمیمانه اما چشم و دل سیر.

مانچی عملاً به هر چه می رسد، لنگش را هوا می کند تا اینکه ظاهراً مثانه‌اش خالی می شود و بعد گازش را می گیرد و غرولندکنان پای بوته‌ای می رود و جایی گیر می آورد تا به گمانم کار دیگرش را هم بکند.

اما مرداب اهمیتی نمی دهد؛ مگر می تواند بدهد؟! زندگی است دیگر، می گذرد، تکرار می شود، پیش می رود و رشد می کند. البته نه اینکه اینجا کلاً ولوله‌ای در کار نباشد؛ مطمئناً هست، از شر ولوله نمی توان خلاص شد، هیچ‌جا، منتها اینجا از دهکده ساکت‌تر است. سروصدای اینجا سروصدایی متفاوت است، یعنی صرفاً از سر کنجکاو است؛ موجودات مرداب‌اند که می خواهند ببینند کی آمده؛ آیا دشمن است یا نه؟! اما اهالی دهکده خودشان خوب می دانند که کیست، ولی می خواهند بیشتر بدانند و می خواهند با دانسته‌هایشان دمار از روزگارش دریاورند تا اینکه دیگر خودش هم نداند کیست.

ولوله‌ی مرداب صرفاً صدای افکار آشفته و پرنده‌وار پرنده‌هاست. **غذا کوفه؟** **فونه کوفه؟ سرپناه من کوفه؟** سنجاب‌های زرد که مستی بی سروپای اند. تا آدم را می بینند، مسخره‌بازی را شروع می کنند. وقت‌هایی هم که نمی بینند، خودشان را مسخره می کنند. سنجاب‌های قرمز هم که همه عین‌هو مستی بچه‌ی ابله‌اند. گاهی اوقات هم روباه‌های مرداب لابه‌لای برگ‌ها پنهان می شوند و ولوله‌شان را تغییر می دهند تا شبیه ولوله‌ی سنجاب‌ها شود و بعد آن‌ها را می خورند. حتی گاهی پرنده‌های دیگری هم هستند که آوازی عجیب می خوانند. یک بار هم لقلقی را دیدم که روی آن دو پای بلندش می دوید و می رفت. قسم می خورم! پَن اما می گوید نه. می گوید لقلقه‌ها مدت‌ها پیش از این مرداب رفته‌اند.

نمی دانم. حرف خودم را باور دارم.

مانچی از لای بوته‌ها بیرون می آید و کنار من می نشیند، آخر من همان‌جا، وسط جاده، ایستاده‌ام. نگاهی به اطراف می اندازد تا ببیند من چیزی دیده‌ام یا نه، بعد می گوید: «جیش خوب، تادا!»

می‌گویم: «چی، مانچی؟!»

کیسه‌ای را که تا کرده و در جیبِ پشتم گذاشته‌ام، درمی‌آورم و مشغول ریختن سیب در آن می‌شوم.

مانچی دوباره پارس می‌کند و می‌گوید: «تاد؟!» و من تازه متوجه لحنش می‌شوم و رویم را برمی‌گردانم و می‌بینم که رویش را سمت ساختمان‌های بتونه‌ها کرده و کرک‌های پشتش سیخ شده و گوش‌هایش را تندتند تکان می‌دهد.

صاف می‌ایستم و می‌پرسم: «چی شده، پسر؟!»

این بار خرخر می‌کند، لب‌هایش را پس کشیده و دندان‌هایش را نمایان کرده‌است. دوباره خونم به جوش می‌آید. می‌پرسم: «کروکودیله؟»

مانچی خرخرکنان می‌گوید: «سکوت، تادا!»

– خب، چی؟

مانچی می‌گوید: «گفت سکوت، تادا!»

مختصری پارس می‌کند، اما واقعاً پارس است، مثل پارس هر سگ دیگری که معنایی ندارد جز «واق!». خونم بیش‌ازپیش به جوش می‌آید، انگار قرار است از پوستم بیرون بزند. مانچی خرخرکنان می‌گوید: «گوش کن!»

من هم گوش می‌دهم.

و گوش می‌دهم.

و ذره‌ای رویم را برمی‌گردانم و باز هم گوش می‌دهم.

روزنه‌ای در ولوله به وجود آمده‌است.

که محال است.

خیلی عجیب است. اینجا لای این درخت‌ها یا جای دیگری که پیدا نیست، نقطه‌ای هست که گوش‌ها و ذهن آدم می‌گویند ولوله‌ای در کار نیست. مثل شکلی است که نمی‌شود دیدش، مگر از روی ارتباط آن با دوروبرش. مثل یک فنجان آب بدون فنجان. روزنه‌ای است که همه‌چیز با ورود به آن از ولوله می‌افتد، از همه‌چیز می‌افتد؛ به‌کل متوقف می‌شود. سکوتش مثل سکوت مرداب نیست. سکوت مرداب مشخصاً سکوت مطلق نیست، فقط ولوله‌اش کمتر است. اما این، این یک شکل است، شکلِ هیچی، روزنه‌ای که هر چه ولوله است، در آن قطع می‌شود.

که محال است.

در این دنیا تنها چیزی که زیاد است، ولوله است. سیلِ افکارِ بی‌انتهای مردها و موجودات است که بر آدم هجوم می‌آورد و هجوم می‌آورد و هجوم می‌آورد. از وقتی بتونه‌ها در آن جنگ میکروپ ولوله را پخش کردند، همین بوده‌است؛ همان میکروبی که نیمی از مردها و تک‌تک زن‌ها را تلف کرد، از جمله مامان من، همان میکروبی که بقیه‌ی مردها را دیوانه کرد، همان میکروبی که باعث شد مردها در اوج دیوانگی اسلحه به دست بگیرند و تمام بتونه‌ها را از بین ببرند.

مانچی می‌گوید: «تاد؟!»

وحشت کرده‌است، حسش می‌کنم.

– چی، تاد؟! چی، تاد؟! «تاد؟!»

– بوی چیزی رو حس می‌کنی؟

مانچی پارس می‌کند و می‌گوید: «فقط بوی سکوت، تادا!»

بعد بلندتر پارس می‌کند و می‌گوید: «سکوت! سکوت!»

همان لحظه، در نزدیکی ساختمان‌های بتونه‌ها، سکوت حرکت می‌کند.

قلبم چنان می‌ریزد که چیزی نمانده بیفتم. مانچی دورم می‌چرخد و دادویداد می‌کند؛ پارس می‌کند و پارس می‌کند و مرا از آن هم وحشت‌زده‌تر می‌کند، برای همین دوباره ضربه‌ای به پای عقبش می‌زنم («اوخ، تاد؟!») تادل خودم را آرام کنم. می‌گویم: «روزنه‌موزنه نداریم. نمی‌شه که هیچی نباشه. حتماً یه چیزی هست، مگه نه؟»

مانچی پارس می‌کند و می‌گوید: «یه چیزی، تادا!»

– صداشو نمی‌شنوی؟

– سکوته، تادا!

– خودت که می‌دونی چی می‌گم.

مانچی بو می‌کشد و یک قدم، دو قدم، بعد چند قدم سمت ساختمان‌های بتونه‌ها می‌رود. پس باید بگردیم. آهسته‌آهسته سمت بزرگ‌ترین گلوله‌ی بستنی می‌روم. به درِ ورودیِ مثلثی و کج‌وکوله‌ی آن نزدیک نمی‌شوم؛ مبادا چیزی دم در ایستاده باشد. مانچی چارچوبِ در را بو می‌کشد، اما خرخر نمی‌کند. من هم نفس عمیقی می‌کشم و داخل را نگاه می‌کنم.

خالی خالی است. سقف اتاق حدوداً دوبرابر قد من ارتفاع دارد. کف اتاق را گل

پوشانده و گیاه‌های مرداب مثل مو و این‌ها در آن رشد کرده‌است، اما چیز دیگری نیست، که یعنی می‌شود گفت هیچی نیست. روزه‌ای هم در کار نیست و نمی‌شود فهمید چه چیزی اینجا بوده‌است.

احمقانه است، اما باید بگویمش.

یعنی بتونه‌ها برگشته‌اند؟

اما محال است.

اما وجود روزه در ولوله هم محال است.

پس حتماً یکی از این محال‌ها محال نیست.

صدای مانچی را می‌شنوم که دوباره بیرون ساختمان، بو می‌کشد، برای همین آرام بیرون می‌آیم و سمت دومین گلوله‌ی بستنی می‌روم. روی دیوار این یکی، نوشته‌ای به چشم می‌خورد. هیچ‌کس از زبان بتونه‌ها اثری مکتوب به‌غیر از این ندیده‌است. به‌گمانم تنها اثری که ارزش نوشتن داشته، همین بوده‌است. الفبایش الفبای بتونه‌هاست، اما بن می‌گوید «اس پاکیلی» یا چنین چیزی خوانده می‌شود، یعنی همان بتونه‌ها یا اگر بخواهیم خشممان را نشان بدهیم، مثل بقیه که از بعد از آن جریان، همین کار را کرده‌اند؛ بتونه‌ها، یعنی «مردمان».

در گلوله‌ی بستنی دوم هم چیزی نیست. عقب می‌کشم، برمی‌گردم بیرون و دوباره گوش می‌دهم. سرم را پایین می‌گیرم و گوش می‌دهم و به قسمت‌های مربوط به شنوایی مغزم فشار می‌آورم و در ذهنم هم گوش می‌دهم و گوش می‌دهم و گوش می‌دهم.

گوش می‌دهم.

مانچی دوبار خیلی تند پارس می‌کند و می‌گوید: «سکوت! سکوت!» و دوباره بنای دويدن می‌گذارد و سمت گلوله‌ی بستنی آخر می‌رود. من هم دوان دوان دنبالش می‌روم، خونم به جوش می‌آید، چون همان جاست، روزه‌ی ولوله همان جاست. صدایش را می‌شنوم.

یعنی نمی‌شنوم؛ نکته‌اش همین است. منتها وقتی سمت آن می‌دوم، خلأ فضا به سینه‌ام دست می‌کشد و سکوت فضا مرا سمت خودش می‌کشد و همه‌جا خیلی آرام است. نه، آرام نیست، ساکت است. آن چنان ساکت و باورنکردنی است که دیگر واقعاً احساس درماندگی می‌کنم. انگار قرار است ارزشمندترین دارایی‌ام را

از دست بدهم. انگار که مرگ آنجا باشد. می‌دوم و چشم‌هایم آب می‌افتد و سینه‌ام دارد خرد می‌شود. کسی را هم نمی‌بینم، اما باز هم برایم مهم است. اشک‌هایم سرازیر می‌شود، سرازیر می‌شود، بدجور سرازیر می‌شود. لحظه‌ای می‌ایستم و دولا می‌شوم، ای مرده‌شورم را ببرند، چرا نمی‌میرم؟ یک دقیقه‌ی تمام وقت هدر می‌دهم، یک دقیقه‌ی تمام همان جا مثل ابله‌ها دولا می‌مانم. جای تعجب هم ندارد که در آن مدت، روزه دور می‌شود، دور تر می‌شود، محو می‌شود.

مانچی می‌ماند دنبال روزه برود یا پیش من برگردد، سرانجام پیش من برمی‌گردد.

- گریه، تاد؟! -

می‌گویم: «خفه شو.» و لگدی سمت او می‌پرانم؛ از قصد به او نمی‌زنم.

مزرعه‌های وحشی بالا می‌رویم و به سمت تپه‌ی کوچک جنوب دهکده حرکت می‌کنیم که قبلاً به مدتی کوتاه و بی‌ثمر مدرسه بود. قبل از تولد من، پسرها را مامانشان در خانه درس می‌دادند. بعد، دیگر فقط پسرها و مردها ماندند. همان طور می‌نشانندمان پای ویدئوها و درس‌های آموزشی تا اینکه کدخدا پرنتمس این‌طور چیزها را غیرقانونی اعلام کرد و گفت: «برای انضباط ذهنمان ضرر دارد.»

کدخدا پرنتمس هم برای خودش نظری دارد.

همین شد که تقریباً تا یک نصفه‌سال سگی، آقای رویال^۱ همیشه ناراحت پسرها را جمع می‌کرد و همه را توی آلونکی دور از ولوله‌ی اصلی دهکده می‌چپاند. هیچ فایده‌ای هم نداشت. درس دادن در اتاقی پر از ولوله‌ی چند تا پسر بچه تقریباً محال است، همین‌طور امتحان گرفتن، در هر صورتش، کاملاً محال. آدم حتی اگر هم نخواهد، تقلب می‌کند؛ همه هم که می‌خواهند.

بعد، دیگر کدخدا پرنتمس آمد و همه‌ی کتاب‌ها را سوزاند، دانه‌به‌دانه‌شان را حتی آن‌هایی را که در خانه‌ی مردها بود، آخر گویا کتاب هم ضرر داشت. آقای رویال هم تسلیم شد او مرد لطیفی بود، اما با ویسکی خوردن سر کلاس خودش را خشن و قلدر نشان می‌داد. تفنگی برداشت و کار خودش را ساخت؛ کار درس و مدرسه‌ی من را هم یک‌سره کرد.

بقیه‌اش را بن در خانه به من درس داد؛ مکانیکی، آشپزی، دوزندگی، اصول کشاورزی و این‌طور چیزها. به علاوه‌ی کلی چیزمیز دیگر برای بقا؛ مثل شکار، میوه‌های خوردنی، جهت‌یابی به کمک ماه، کار با چاقو و تفنگ، درمان مارگزیدگی و آرام کردن ولوله تا حد امکان.

خواست خواندن و نوشتن هم یادم بدهد، اما یک روز صبح، کدخدا پرنتمس از طریق ولوله‌ی من از قضیه بو برد و بن را یک هفته زندانی کرد؛ قضیه‌ی خواندن و نوشتنم را فیصله داد و من هم با وجود آن همه چیزمیز دیگری که باید یاد می‌گرفتم و کار در مزرعه که همه‌روزه است و کلاً زندگی، دیگر وقت نکردم خوب خواندن یاد بگیرم.

مهم نیست، هیچ‌کس در پرنتمس آباد قرار نیست کتاب بنویسد.

من و مانچی از کنار ساختمان مدرسه می‌گذریم و از تپه‌ی کوچک بالا می‌رویم

۲
پرنتمس آباد

از مرداب بیرون می‌رویم و سمت دهکده برمی‌گردیم؛ همه‌جا بی‌اعتنا به آفتاب، سیاه و خاکستری به نظر می‌آید. در راه، وقتی از تپه‌ها بالا می‌رویم، حتی مانچی هم لام تا کام حرف نمی‌زند. ولوله‌ام مثل سوپ داغ می‌جوشد و قل می‌زند تا اینکه بالاخره مجبور می‌شوم بایستم و کمی خودم را آرام کنم.

سکوتی وجود ندارد، نه اینجا و نه هیچ‌جا. نه در وقت خواب و نه در تنهایی، هیچ‌وقت.

چشم‌هایم را می‌بندم و در دل می‌گویم من تاد هیویت^۱ هستم. دوازده سال و دوازده ماهمه. ساکن پرنتمس آباد دنیای نو^۲ هستم. دقیقاً یه ماه دیگه مرد می‌شم.

این کار ترفندی است که بن برای آرام کردن ولوله‌ام یادم داده، اینکه چشم‌هایم را ببندم و با دقت و آرامش تمام به خودم بگویم کی هستم، آخر دقیقاً همین است که لابه‌لای آن همه ولوله گم می‌شود.

من تاد هیویتم.

مانچی کنارم زیر لب زمزمه می‌کند: «تاد هیویت.»

نفسی عمیق می‌کشم و چشم‌هایم را باز می‌کنم.

من همینم. تاد هیویتم.

به راه رفتن ادامه می‌دهیم و از مرداب و رودخانه دور می‌شویم. از شیب

1. Royal

1. Hewitt

2. New World

مانده‌اند، می‌شنوم. صدای افکار دانه‌به‌دانه‌شان را می‌شنوم. ولوله‌شان مثل سیل از تپه سرازیر می‌شود و روی سرم می‌ریزد؛ مثل آتش، مثل هیولایی به‌اندازه‌ی آسمان که آمده باشد مرا بگیرد و من جایی برای فرار نداشته باشم. همه‌اش همین است. دقیقه‌به‌دقیقه‌ی روزبه‌روز زندگی کوفتی‌گندگرفته‌ی من در این دهکده‌ی کوفتی‌گندگرفته همین است. پنبه‌چپاندن در گوش هم که هیچ، اصلاً دردی را دوا نمی‌کند:

و رویمان را سمت شمال می‌کنیم، دهکده‌مان را می‌بینیم. البته دیگر چیزی از آن نمانده‌است. یک مغازه دارد، قبلاً دو تا داشت. یک میکده دارد، قبلاً دو تا داشت. یک درمانگاه، یک زندان، یک پمپ‌بنزین ازکارافتاده، یک خانه‌ی بزرگ که مال کدخداست، یک پاسگاه پلیس و کلیسا. تکه‌جاده‌ی کوتاهی که همان زمان زدند و دیگر هرگز درستش نکردند، از وسط دهکده می‌گذرد و خیلی زود لای‌شن‌وماسه‌ها محو می‌شود. تمام خانه‌ها و این‌ها دوباره سرپا شده‌اند. دورتادور دهکده هم مزرعه است؛ خودشان خواسته‌اند مزرعه باشد. بعضی جاهایش تا به امروز مزرعه مانده و بعضی جاهایش برهوت است، بعضی جاهایش هم از برهوت، برهوت‌تر است.

پرنتیس‌آباد همه‌اش همین است دیگر. ۱۴۷ نفر جمعیت دارد که مدام کم می‌شود و کم می‌شود و کم می‌شود. ۱۴۶ مرد و یک نیمچه‌مرد.

بن می‌گوید قبلاً اقوام دیگری هم در این سو و آن‌سوی دنیای نو زندگی می‌کردند. می‌گوید تمام سفینه‌ها تقریباً هم‌زمان فرود آمدند، یعنی حدود ده سال پیش از تولد من، اما می‌گوید بعد از شروع جنگ با بتونه‌ها، بعد از انتشار میکروب به‌دست آن‌ها و ازبین‌رفتن آن اقوام دیگر، چیزی نمانده بود پرنتیس‌آباد هم از بین برود. می‌گوید فقط و فقط به‌لطف مهارت‌های نظامی کدخدا پرنتیس بود که از بین نرفت. می‌گوید کدخدا پرنتیس اگر چه عین‌هو‌آینه‌ی دق می‌آید و می‌رود، اما به‌خاطر آن قضیه‌ی مدیونش هستیم. می‌گوید به‌خاطر اوست که ما تک‌وتنها در این دنیای خالی و بدون زن که هیچ نکته‌ی مثبتی ندارد، زنده مانده‌ایم. در شهری که ۱۴۶ مرد در آن زندگی می‌کنند و روزبه‌روز کمی به مرگ نزدیک‌تر می‌شود.

آخر بعضی مردها تاب نمی‌آورند، درست نمی‌گویم؟ یا مثل آقای رویال غزل خداحافظی را می‌خوانند یا راست‌راست ناپدید می‌شوند، مثل آقای گالت، همسایه‌ی پیرمان که روی آن‌یکی آغل کار می‌کرد. یا آقای مایکل^۱، دومین نجار برترمان، یا آقای ون‌ویک^۲ که درست همان روزی که پسرش مرد شد، غیبش زد. چندان هم عجیب نیست. آدم اگر تمام دنیایش شهری پر از ولوله و بدون آینده باشد، بعضی وقت‌ها خیلی دلش می‌خواهد جل‌وپلاشش را جمع کند و برود، حتی اگر جای دیگری هم برای رفتن نداشته باشد.

حالا من نیمچه‌مرد دهکده را که می‌بینم، صدای افکار آن ۱۴۶ مردی را که

1. Gault 2. Michael 3. Van Wijk

بسیار کسیران زندگی تارها
تکیان پارچه‌ی کهنه
میکروبها میکروب میکروبها
جولای قشنگم بی انصافی، واقعی بی انصافی
نقطه‌ی توی
دو دو تا چهار تا، دو چهار تا هشت تا، دو هشت
بعد بهشت کلم می‌کم
باید می‌دیدی چون دو تا رو میکروب بتونه‌ها
لایا به تو می‌کن پسرا با توام ندیب
مر لیتی بایه ماه دیگره پارچه‌ی کهنه
به نفس تامل
آه لیلی! آه، کارن! آه، قشنگم! آه، تارها
تواضلاً کسیران اون بالایی تارها!